

# حوالی ساعت ۵ عصر...

23 مهر 1403

دور از ابهام و ایهام در آن سوی شهر و در ایستگاه راه آهن، هر روز زنی که سالهاست در آینه پیر شده، راس ساعت ۵ عصر آفتابی می شود. زنی که خطهای پیشانی اش ارتباط مستقیم به سن و سالش دارد. زنی که سرش را روی شانه باد می گذارد، لام تا کام حرف نمی زند و به دوردست خیره می شود تا قطار سریع السیر از راه برسد. ساعتی بعد قطار سوت می کشد و متوقف می شود، زن مسافران را ورنانداز می کند و با ابروان درهم کشیده خسته و شکسته راه آهن را به مقصدی نامعلوم ترک می کند. حالا سالهاست آن زن هر روز حوالی ساعت ۵ عصر با شوق و ذوق در ایستگاه منتظر است. سوزنبانان می گویند او دارد روزهای بعد رفتن مسافرش را می شمارد و دلش برای گمشده اش غنج و خنج می رود. تحقیقات دقیق تر اما نشان می دهد زن منتظر مردی است که در خیالش به بتي زیبا مبدل شده است. مردی که از ذفول برای بانویش نامه نوشته و خبر داده تا چهار روز دیگر پیش او خواهد بود اما...!

جنگ تمام شده و سربازان جوان به خانه های شان برگشته و مسن شده اند. اسرا در پیرامون میانسالی خاطرات شان را واگویه می کنند، اما مسافر زن هنوز در راه است. مسافری چشم پاك اما بی پلاك که در گذر فصلها، خیال آمدنش به روزهای سوزناك و غمناك يك زن الصاق شده. زنی که هر روز عصر در ساعت ۵ اسپند را آماده می کند، رازیانه را در پیاله می ریزد، حیاط را آب و جارو می کند و شتابناك خود را به ایستگاه می رساند تا به وقت رسیدن مردی بلندقامت و زیبارو که ۳۸ سال از آخرین نامه اش می گذرد، کل بکشد، کف بزند و خزف رویاهايش را با صدف معاوضه کند.

زنی که از چشم انتظاری دست نمی کشد و به دلش برات شده دیر یا زود مسافرش در بعد از ظهری خنك همراه نسیم و قاصدك از پله های قطار پایین خواهد آمد و آرام و شمرده زیر گوش بانویش خواهد گفت: من تو را به اندازه تعداد روزهای صبوری ات دوست دارم!

قطار می رود

تو می روی

تمام ایستگاه می رود

و من چقدر ساده ام

که سال های سال

در انتظار تو

کنار این قطار ایستاده ام

و همچنان

به نرده های ایستگاه رفته

تکیه داده ام...

\*امید مافی